

حکایت عاشقی که در پی معشوق خود را در آب افکند

از قضا افتاد معشوقی در آب
عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یک دگر
این یکی پرسید از آن کای بی خبر
گر من افتادم در آن آب روان
از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم
زانک خود را از تو می‌شناختم
روزگاری شد که تا شد بی‌شکی
با تویی تو یکی من یکی
تو منی یا من توم، چند از دوی
با توم من، یا توم، یا تو توی
چون تو من باشی و من تو بر دوام
هر دو تن باشیم یک تن والسلام
تا توی برجاست در شرکست یافت
چون دوی برخاست توحیدت بتافت
تو درو گم گرد، توحید این بود
گم شدن کم کن تو، تفرید این بود